



روایتی از روزها و لحظه‌های بعد از او

**سروها ایستاده می‌میرند**

حوالی غروب بود که رسیدیم؛ جایی در تلاقی  
همیشگیِ خاطره و خیابان، در «کشوردوست». شأن  
انتخاب این اسم را نمی‌دانم، اما بحق و خوش به این  
منطقه نشست است. کشوردوست‌ترین فرد ایران، کسی  
بود که حالا مردمان مبعوث شده‌اش، به دیدار عمومی  
«نبودنش» آمده بودند.

از دور بنری مشخص بود. قامتی بلند از تصویری که  
تمام قاب را پر کرده بود و می‌گفت «آرام باشید. این  
چیزها که شما می‌بینید، این‌ها حوادث طبیعی یک راه  
دشوار به سمت قله است».

دسته‌ها می‌آمدند و می‌رفتند. هر کدام با لهجه و سبکِ خودشان، انگار تکه‌ای از محرمِ عراق در خیابانِ «کشوردوست» جان گرفته بود. ذرات خاک بر زمین نمی‌نشستند. با اینکه اگر به درودیوار نگاه می‌کردی، اثری از گردوغبار بر آن‌ها نبود. انگار آن غبار، نه روی اشیاء، بلکه در میانِ خودِ هوا جاری بود؛ غباری که از جنس خاک نبود، بلکه از جنس حزن بود که در تلاقیِ خیابان و سوگ، در فضا معلق مانده بود. خیابانی منتهی به مقتلی مقدس، حزنی از جنس کربلا.

غروب که شد، جانی در آسمان نمانده بود و چراغ‌ها را روشن کردند. چراغ‌های قرمز. همه جا سرخ شده بود و این

رنگِ لرزان، روی صورتِ آدم‌ها و قابِ عکس‌ها می‌دوید.  
انگار هوا هم همراه با ما رنگِ دیگری گرفته بود.

در میانه این سرخی، دسته هلال‌احمر گذشت؛ با دست‌هایی که قصه امداد و نجات را در زخم‌ها و سوختگی‌هایشان پنهان کرده بودند. تماشایی بود. دستی که از آتش برگشته بود، حالا شاخه گلی برای «دوست» آورده بود. جلوی دسته، مردی با تمام وجود در نی می‌دمید. سوزِ نی، میان آن غبار عجیب هوا می‌پیچید و همه چیز را غریب‌تر می‌کرد. هرچه به جایگاه نزدیک‌تر می‌شدیم، تلفیق صدای مداحی‌ها با ناله نی و نور کم‌جانِ آسمان، فضایی ساخته بود که دیگر هیچ کلمه‌ای برای توصیفش پیدا نمی‌شد. فقط باید سکوت می‌کردی.

سنگینیِ غروب با اولین زمزمه اذان، کمی سبک شد. انگار با هر «اللَّهُ اکبر»، آدم‌ها آرام‌تر می‌شدند و آن غبار بی‌قرار هم آرام می‌گرفت. خدا دوباره دستش را روی قلب‌های داغ‌دیده گذاشته بود تا تاب بیاورند؛ داغی که هنوز زنده بود؛ هنوز خاک سرد هم از حرارتش کم نکرده بود و فقط خدا باید دست‌به‌کار می‌شد. آنجا بود که می‌شد حس کرد «خدایِ خامنه‌ای به‌راستی زنده و حاضر است».

داشتم آخرین تصویرهای آن خیابان را در ذهنم ثبت می‌کردم که نگاهم به نگاهِ دختری هم‌سن و سالِ خودم گره خورد. به‌ظاهر شبیه هم نبودیم، ولی دو دنیای

متفاوت بودیم که حالا در یک نقطه به هم می‌رسیدیم. چشم‌هایش به آن بنرِ بزرگ و مهربانِ روی دیوار دوخته شده بود. تمامِ مساحتِ چشمش پر از اشکی بود که فرو نمی‌ریخت و بغضی که انگار خیالِ شکستن نداشت. انگار کلمه و تصویر، پیشِ آن لحظه کم آورده بودند. فقط تماشا کردم؛ در سکوتی که میانِ ما امتداد یافته بود. تمام جهان خلاصه شده بود در آن تلاقیِ غریب؛ بین آن نگاه و آن تصویر... بین آن چشم‌ها و مردی بلندقامت که حالا فراتر از قاب بنر ایستاده بود و مثل همیشه به ما لبخند می‌زد.

دلَم می‌خواست این روزهای تاریخ را هیچ‌وقت زندگی  
نکنم؛ اما حالا که خونِ رگ‌هایم فدای قدوبالای شما نشده  
بود، تنها خواسته‌ام این بود که در همین نقطه از تاریخ  
ماندگار شوم و تا همیشه، به تماشای این تصویر، به امید  
دیدار شما بنشینم.

به امید دیدار آقای شهید ...

به امید دیدار ...